

بوی چون مبداء از شکوفه مامار	خنده نیز کند جاک لی حامد ما
میرسد از کبره روزی عاشق بیستاب	باشد آتش اب نان بخت کز داب
همچو تاک نخل چون ما بر کهای لعل است	
سوز داز گرمی مهر نخل که می بخیم ما	
بمردم در زخم کم بر مینماید از آسمان چو در	بروی اسپا کندم کند هم سنگان چو در
جدا ایها اولیا زهم بجز تک زبان در	که می بخند سخن دان لستیا زانهم در
بود در برده سنگ اینم ایست ما	
که صفاد است ز عکس روح لولینه ما	
ارایش در کشتی ماست دل روشن	دارد کل و اسپه کلاه و محمد ما
عیان جو جهره بند دست از نقاب سفید	سیاه روی ما سفید روی ما
قهر و لطف تو بصد رنگ گرفتست مرا	خشم بر صلیب تو در چنگ گرفتست مرا
قطره دایره جلوه دوری شده ام	
و صفت قربت ز بس تنگ گرفتست	
زهی ز نام تو طغی اسر ز قیما را	الف بسینه ز خط لبیت قلما را
چو شد صاحب سخن کم تنگ میکرد دقت	
ز حال آسمان صبح نظر عاقل نمیکرد	
بچشم روز شب از خنده دل شک میکرد	
بود دل فریب چسب رنگ جهره عاشق	
نفسه با چون بهم پوسته شد مانند هوا اینجا	
بود کلک کشتی را ز چشم ناچار اینجا	
ز جوی جاک کندم اب دار و اسپا اینجا	
که باشد اب ز برگاه اب کمر با اینجا	

چون چسب چسب موج زنده در سر ما	
صاف گوهر ما نمود را نیندا که کس	بیمه من نیلی یک خود بود فیر ذره را
از نرشت ما نباید را ز پنهان دشتی	مینماید ز کل چون جاباب بن کوزه را
جام بی مبداء سایل بر گاه کریم	از بر داز بس کند بر گاه در بوزه را
افت کند ز بخت کسی چو دشخور ما	طوفان کند زاب کل خود تنور ما
حرص از ما نبرد روزی هر روزه ما	ما همان نشسته اگر اب شود کوزه ما
چهره رنگ بود نقش نهی باسی ما	اگر از ابد کلید ز بود موزه ما
زین بزم چون کنم طمع می که ما را	
مستانه فشرده اند جو انکو رشتند ما	
کودک ما را بود شیر سیکر و می فل	از لطف طفل ما باشد هو انواره
داندن جو رشید تا حال من جود ما	سر مبر از قطره شبنم کنم مکتوب ما
بر چشم تو خود باید در دل ما را	که گرم تو شد آتش منزل ما را
حدیث زلف سیاه او چون بزم	
بود ز نایق خالان دوات جنی ما	
میشود کم عمر صافی پنهان از نقاب	کدوش رنگت دور آسمان فیر ذره
تا بروش که آن نسبت دیکر در بزم	در شب با کل جو رشید رسد شبنم ما
نوان دلیل ره دوست کرد سخن را	
که جاده از صیف مورست راه خرمن ما	
زان چشم سیاهت سواد رقم ما	با دام دو مغز است زبان فلیم ما

بسی